

سیاهچاله ۱۹

در سرزمین سیاهچاله ها در عمیق ترین اعماق تاریکی ها مردمانی زندگی میکردند به نام ستوها. کوچکترین قبیله ستوها. قبیله ای بودند با ۱۹ عضو که شجاعترین آن ها پسری بود به نام کوید. کوید پسری با موهای سپید و چشمانی عسلی بود با قدی بلند و ابروهای کشیده که به همراه قبیله خود در سیاره ستوها زندگی میکرد. پیشگوهای قبیله از بلایی سخت در آینده خبر میدادند روزی که سیاهچاله بزرگ آن ها را به جهانی دیگر می فرستد. کوید علاوه بر دیگر اعضای سیاره که با وحشت منتظر به وقوع پیوستن این پیشگویی بودند مشتاقانه در انتظار رها شدن از زندگی در سیاره بدون نور و کسل کننده ستوها بود. او هر روز مقابل سیاهچاله بزرگ می ایستاد و دعا میکرد که بتواند هر چه زودتر جهان موازی دیگر را ببیند. مردم این سرزمین به هیچ کس ظلم نکرده و گیاهان سیاه زیادی را پرورش داده و با جانواران سیاره مهربان بودند و به محیط زندگی خود اهمیت زیادی میدادند. مهمترین ویژگی مردم ستو مهربانی آن ها بود بطوریکه هر روز به دیدار یکدیگر رفته و بازی و سرگرمی های زیادی را در کنار هم انجام میدادند. فقط یک گناه نابخشودنی در سرزمین ستوها وجود داشت که هیچ کس جرات انجام آن را داشت آن هم قطع ارتباط با دیگر اعضای سرزمین و نا مهربان بودن بود. کوید وارث چیزی عجیب بود. چیزی که هیچ کس کار با آن را بلد نبود. یک جسم سفید با نخی بر روی آن. اهالی قبیله نام آن را شمع گذاشتند که به زبان ستوه ها یعنی نور امید. روزها از پی هم میگذشتند کوید در انتظار پیش گویی روزگار میگذرانند. او از ۱۰ سالگی هر روز منتظر پیش گویی مانده بود اکنون وی ۱۹ سال داشت و ۹ سال تمام هر روز به انتهای تاریکی نگاه میکرد. ناگهان در شب تولد ۱۹ سالگی نوری در دور دست نمایان شد. همگان ترسیدند و منتظر ماندند. کوید به سرعت شمع را به بالای سر برد ناگهان شمع روشن شد. نور لحظه به لحظه بزرگتر شد. کوید نوری عجیب در مقابل خود دید و در مسیر سیاه چاله حرکت کرد و سیاهچاله ها سیاه چاله ای بسیار عظیم تر از هر آنچه دیده بودند شکل دادند. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و کوید در لحظه ای کوتاه در سیاره آبی فرود آمد. سرزمینی پر از جنگ. ویرانی. آذیت و آزار حیوانات و گناهی نابخشودنی به نام نامهربانی. کوید لحظه به لحظه همه چیز را نگاه میکرد و از اینکه فقط سیاهی را در سیاره خود دیده بود احساس شرم میکرد. او از خود سوال می پرسید که دلیل آمدنش به این سیاره چه میتواند باشد و دوباره به شمع نگاه میکرد. او با هر لحظه دیدن فاجعه ها بر روی زمین بیشتر احساس شکست میکرد و روز به روز شکسته تر میشد و بغضی عظیم هر روز گلوی او را بیشتر میفشرد. سرانجام ظهر یک روز که خورشید در بلندترین نقطه ایستاده بود کوید پسری را دید که سال ها به دیدن مادرش نرفته بود تا مادر جان سپرد. کوید نمیدانست چه چیزی در وجودش در حال رخ دادن بود ناگهان احساس کرد مایعی شبیه به دریا بی اختیار برای نخستین بار از چشمانش جاری

شده است. او آنقدر گریست که ذره ذره شد و مدت ۱۹ ساعت اشک هایش به زمین ریخت و در حالی که تمام او به اشک تبدیل شده بود به آسمان رفت و به صورت باران بر زمین ریخت. با هر بارش هر موجود زمینی احساس میکرد بغضی در گلویش سنگینی میکند ولی نمیتوانست گریه کند و پس از مدتی این بغض حالتی عجیب را در موجودات زمینی ایجاد میکرد. بطوری که هیچ کس نمیتوانست به دیگری نزدیک شود. کوید قسم یاد کرده بود که آنقدر ببارد که موجودات ناشکر زمین قدر همه چیزهایی که باید بدانند را بدانند اکنون ۱۹ سال از آن بارش میگذرد و هنوز هیچ کس نتوانسته گریه کند و بغضش را به دست اشک بسپارد.

جستواره علم برای همه